

ماہروی عشق

کاملیا کوشش

سرشناسه : کوشش، کاملیا
عنوان و نام پدیدآور : ماهروی عشق / کاملیا کوشش.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 95996 - 6 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ماهروی عشق

کاملیا کوشش.

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 600 - 95996 - 6 - 0

«مقدمه»

برسُم که مشتق شده از برز به معنای بالیدن و نمو است به شاخه‌هایی از انار، بید، انجیر یا زیتون به درازای سه بند و به تعداد سه، هفت، دوازده و بیست‌ویک می‌گفتند که به شکرانه تنعم از نباتات، اجداد و نیاکان مان آن را یا به دست می‌گرفتند یا روی شی‌ای به نام برسُم‌دان قرار داده و با خواندن دعا، سپاس از نعمات ایزد را به جای می‌آوردند. برسُم‌دان به جهت تیغ‌اش که شبیه هلال ماه است، ماهروی نیز نامیده می‌شود.

در این داستان، ماهروی یک نماد است؛ نماد هویتی ملی... نماد ریشه و اصالت که جدا از هر مذهب و دین و مسلکی کنار زنانی سرگردان و جویای هویت قرار گرفته است. زنانی رنج کشیده از سنت، عرف و قضاوت‌های غلط. گریزان از هویت‌های به تاراج رفته و از قبل تعریف شده‌ی زن. کسانی که برای یافتن خود در هر مرام و دینی دچار سختی و عذاب شده و بار تنهایی و محنت را چند برابر به دوش کشیده‌اند. و مهتاب من، دختری هم نسل دختران امروز وطنم با وصل به گذشته زنانی سردرگم و حیران، رنج کشیده در کنار ماهروی تنها کسی است که جدا از کشیدن بار درد، در تنهایی، غربت و اسارت به درجه بالایی از تکامل روح می‌رسد.

در رمان ماهروی عشق، زنانی چون نیره و قمر... خدیجه و حمیرا

فصل اول

کفش سرمه‌ای و کیف دسته بلندش را برداشت و کنار در گذاشت. با آن روسری سبزابی پر نقش و نگار و صورت رنگ پریده، آدم را یاد چمن‌های شلوغ و نامرتبی می‌انداخت که بر حسب تصادف چند گل خوش آب و رنگ هم درون آن روییده است. تندتند به آینه نگاه می‌کرد تا روسری‌اش را صاف و مرتب کند؛ اما انگار روسری با او سر لیج داشت و گوشه بالایی‌اش مثل تاج خروس، سیخ و راست می‌ایستاد. کنار آینه قدی، خصوصاً با آن لچک قدیمی گذر زمان را حس نمی‌کرد. لایه غباری از آینه را با انگشت نازکش پاک کرد تا شاید باز هم چشمان همیشه‌گریان و منتظر را ببیند، اما نه!... گویی آن روز خبری از نگاه خیس نبود. خاطرات خوش تصمیم‌گرفته بودند همچون موجی خروشان، غبار از ذهن درگیر او بشویند و او را با خود به گذشته‌ها ببرند؛ به گذشته‌هایی دور...

روزهایی که صدای پای مهربان مادر، طنین دلنواز امید بود. لحظه‌هایی که با عجله درس می‌خواند و نگاهش به ساعت بود. ساعت‌های تکرار نشدنی؛ دوازده ظهر، قبل از رفتن به مدرسه...

چه ساده و خوش خیال بود که فکر می‌کرد همیشه مادر و خوراک گرمی هست؛ خوراکی‌هایی لذیذ با بوهای دلپذیر که یک دست، فضای خانه و رستوران کوچک را پر می‌کردند. بوی خورش‌قیمه و قورمه، آش و آبگوشت، فسنجان و ترخینه...

همچون خیل عظیم زنان دیگر تنها درد می‌کشند و سرگرم بازی روزگار شده، تن به دنیای دون و گرفتاری‌هایش داده و اسیر درد، تنها بار کشیده و بی‌درک با جهل خود، دست و پا می‌زنند و زنانی چون رکسانا، بتول، روشنگ و مهتاب جدا از هر رنجی متناسب با زمان خود با یافتن در واقعی وجود، رهروی راه حق شده و مهتاب، پایان راه، ماه تابان قصه می‌شود.

جدا از داستان نیک‌بانو؛ (پیر سبز، بزرگ بانوی زرتشتی) بقیه اسامی و داستان‌ها متناسب با زمان و حوادث آن ساختگی است.

رمان ماهروی عشق تقدیم به همه عاشقانی که جویای حقیقتند.

ماهرو، قلبی سراسر عشق ناب ایزدی

بَر سُمَش، مَه‌ری چو آتش در نهان آدمی

ما به شکرانه دلی کز بهر جانان داده‌ایم

ساقه دردی همچو پیچک دور دل پیچانده‌ایم

در شب هجران چو نامش می‌بری ای جان دل

ماه تابان می‌شود آن ماهروی با سوز دل

دیگر زمان ناز کردن را از دست داده بود. کاش باری دیگر کودک می شد و به چارقند خوش عطر مادر می چسبید و خودش را بیشتر لوس می کرد و لپ نازنین را بیشتر می کشید. کاش روی کاناپه چرک و گرم رستوران بیشتر ولو می شد و زیر چشم پف کرده و خواب آلود مادر را بیشتر نگاه می کرد. کاش آن دری که مادر توان بیرون رفتن از آن را نداشت با مشتی آهنین از جا کنده بود. کاش خواهرش را بیشتر بغل کرده بود... کاش... کاش...

با ناراحتی صندلی را کناری زد و روی زمین نشست، درست روبه روی آینه بزرگ و صاف که صدای بوق او را به خود آورد. بغض گلویش را فشرده چون توان دور شدن از آن خاطرات را نداشت. بلند شد و خود را در آینه براندازی کرد و بی توجه به بوق های مکرر دوباره نشست و با گوشه ای روسری اشک حلقه زده ی چشمش را پاک کرد. از آن دورها صدای خنده ی خودش را میان همبازی های ریز و درشتی که به زور عقب ماشین رنگ و رو رفته ی بابا مرتضی جا می شدند تا روانه ی مدرسه شوند شنید. صدای پدر، آوازهای محلی، چهچه های مخفی ای که با تکان سر همراه بودند و بوق سرما خورده ی ماشین که صدای قورباغه می داد. بچه ها می گفتند:

— بابا مرتضات مثل پدر میشاست. (همان پدر متفکر دهکده ی حیوانات.)

دورتر که رفت لابه لای قلموهای رنگی و بوم های نیمه کار شده، دفتر شعر و قلم پدر، به دور از زیرزمین مرموز و ترسناک، صدای عمو جمشید را شنید. آرام دستی به روسری اش کشید و بلند زمزمه کرد: «مثل عشق، مثل امید...!» که ناگهان با باز شدن تند در صداها گم شدند و خاطره ها رنگ باختند.

— واقعاً که مهتاب...! نشستی زل زدی به آینه؟ صدای بوقو نمی شنوی؟ مامان سرور، کلی کار ریخته سرم. آگه کارات اینجا تموم شده، بریم خونه ی زهرا خانم... پاشو...

— احمد! من خیلی خسته شدم. می خوام یه سر برم بیرون پیش...

— پیش دوستاتون؟! تو این هیرویر، دیدن اونا واجبه یا کمک به ما؟

— احمد من...

— باشه بابا! نمی خواد بیای... ولی حقم نداری پیش دوستای اجق

و جقت بری... فهمیدی؟

— احمد؟!!

و احمد در را محکم بست و رفت. مهتاب گیج و مبهوت دور اتاق چرخی زد و روسریش را باز کرد. همه چیز از یادش رفته بود. لحظه ای ایستاد و سپس با تمام قدرت روسری را مچاله کرد و بلند فریاد زد: «مثل زندان، مثل اسارت...»

از هفته ی پیش که قرار شد مجلس مردانه ی نامزدی اکرم، خانه ی احمد بیفتد تا دیروز که تنها اسباب و اثاثیه را از فرش گرفته تا مبلمان و غیره جابه جا کرده و کنار سنگ آجری های پشت بام چیده و رویشان را با چادری بزرگ کشیده بود، کسی سراغش را نگرفت. بعد از یک هفته کار دلش برای دوستانش تنگ شده بود، اما دیگر انرژی نداشت. خیلی وقت بود که توان مبارزه کردن را از دست داده بود. خانه ی خلوت و تمیز انتظار صندلی های روکش دار را می کشید که ناگهان در باز و اعظم پر انرژی و سبزی به دست وارد شد. با دیدن مهتاب یکه ای خورد و مثل همیشه لب و رچیده و گفت:

— نرفتی؟ ترسیدی خونه تو خراب کنم؟!!

و بدون اینکه منتظر جواب بماند با همان لب کج و تو رفته وارد

آشپزخانه شد.

– سرور جون خونه حاج علی ایناست. مجلس زنونه کارش بیشتره. مامان سرور می‌گفت بعد از مراسم از خجالت شون درمی‌یاد و براشون یه کادوی درست و حسابی می‌خره. مامان می‌گفت اگه خونه‌ام بزرگ بود منت عروس و همسایه رو نمی‌کشیدم. من بدبختم که با این شوهر مریض یه پام این‌وره واسه کمک، یه پام اون‌وره واسه پرستاری و کلفتی. سبزیو گرفتم واسه اون بدبخت که یه آش و سوپی براش بپزم. مهتاب نگفتی چرا پیش دوستان نرفتی؟

مهتاب لبخندی زد و گفت:

– می‌خوام پیشت بمونم.

– و! خودت هستی دیگه، منو می‌خواستی چی کار؟

بعد در یخچال را باز کرد و ادامه داد:

– ظرف غسل آماده‌اس؟ تزئین شون کردی؟! واسه آبجی اکرم نباید

هیچی کم و کسر باشه می‌فهمی که؟!

یک نفس حرف می‌زد و دوباره گفت:

– مهتاب جون حالا که هستی من می‌رم، الانم کارگرا سر می‌رسن.

قربونت چندتا نوار و سی‌دی شادم ردیف کن بدبخت مرده حوصله شون سر نره. آها! راستی مهتاب، سرور بیست تومن برات گذاشته بری آرایشگاه، زشته حتما بریا.

و طبق معمول بدون آنکه منتظر جواب بماند، هیکل صد کیلویی را

تکانی داد و گفت:

– یه سر می‌رم آرایشگاه پیش اکرم که یه دستی به سروروم بکشم،

قربونت زحمت این سبزی رو هم بکش. ببین بری آرایشگاه ها، زشته...
 بده... خوبیت نداره.

ساعتی بعد صندلی‌ها ردیف به ردیف چیده شده بودند با ساتن‌های

سفید چروکیده و روبان‌هایی قرمز و بزرگ.

مهتاب ظرف غسل را با گل‌ها تزئین کرد و روی ساتنی که قبلاً به آن با

نخ ابریشم و مروارید پیچ و تاب‌ی داده بود گذاشت و دور تا دورش را پرکرد

از گل‌های سفید و قرمز که هم‌رنگ لباس نامزدی اکرم شوند. سبزی‌های

پاک شده را داخل نایلونی ریخت و موسیقی ملایمی هم گذاشت. پیراهن

بلند و صورتی رنگش را پوشید و روی میز به بیست هزار تومن نگاهی

انداخت. نمی‌دانست با این محبت خرد کننده چطور برخورد کند و به که

بگوید از چه چیز این محبت ناراحت و دلزده است.

به تلفن و موبایل که نگاه کرد، موج خاطرات دوباره حمله‌ور شدند...

شب تولد مادر، چرخ خیاطی نو و پاکت نان خامه‌ای... ایوان همیشه

تمیز و شی عجیب و غریب داخل زیرزمین. کوچی خلوت و نبودن پدر،

موشک باران و روسری‌های سبز آبی و ناخودآگاه یاد سنجاق‌های

صورتیش افتاد. موهای موج و خرمایش را شانهای کشید و دو سنجاق

سر براق و پرنگین را بر سرش زد. لبخند کم‌رنگی بر لبانش نشست و زود

محو شد.

شب که شد مردها خانه‌ی احمد بودند و زن‌ها خانه‌ی حاج علی. تا

ساعت هفت کسی از مهتاب سراغی نگرفت؛ هفت‌وربع چادر کرم رنگش

را دور خود پیچید و ظرف غسل به دست، راهی خانه‌ی حاج علی شد.

زهره خانم همسر حاج علی، حسابی به زحمت افتاده بود و معلوم بود

بابت موسیقی‌های تند ناراحت و کلافه است. سرور تا از درز در نگاهش

به صورت مهتاب افتاد لبی گزید و پشت اعظم مخفی شد. مثل اینکه تابلو

بود مهتاب آرایشگاه نرفته است. دختر بیچاره با سلامی گرم وارد مجلس

شد و تقریباً همه را بوسید. ظرف زیبای غسل را روی میز گذاشت و